



نگاه خجالت‌زده‌ام را پایین انداختم. دستش به سمت چانه‌ام آمد و آرام سرم را بالا آورد، لبخند روی لب‌هایش قلبم را به تپش انداخت. محو چشم‌های آبی‌اش شده بودم. دسته‌ای از موهای روشنش روی پیشانی‌اش ریخته بود. چشم‌هایش همراه با لبانش می‌خندید. دست راستم را گرفت و بالا آورد و در فاصله‌ی کمی از صورتش نگه داشت. داشتم از خوشی سگته می‌کردم. می‌خواست دستم را ببوسد. وای خدای من! اما نه... لب‌هایش تکان خورد. انگار چیزی می‌گفت، صدایش از جایی دور می‌آمد. نگاهم روی لب‌هایش مانده بود. — باران... باران...

صدا نزدیک و نزدیک‌تر و تصویرش محو و محوتر شد تا جایی که انگار ناگهان به دنیایی دیگر پرتاب شدم و چهره‌ی عصبانی مادرم را مقابلم دیدم. "وای مامان اینجا چه کار می‌کنه؟ نکنه پسره رو دیده شاکی شده؟!" نگاهم را چرخاندم، توی اتاق کوچک خودم بودم. خبری از رستوران نبود. پرافسوس آهی کشیدم و نگاه انداختم به زمانی که باز روی پایم افتاده بود. این

فرستاده

بار صدای فریاد مامان بود که باعث شد از جا بپریم.

— باران... ذلیل مرده چرا جوابمو نمی‌دی؟

کتاب از روی پایم سُر خورد و افتاد. سرم را بالا گرفتم و با وحشت گفتم:

— مامان چی شده؟

دستش را به کمرش زد و عصبانی غرید:

— تازه می‌گی چی شده؟ دو ساعته دارم صدات می‌کنم. الهی بی‌باران بشم!

باز رفتی تو عالم هپروت؟ انگار نه‌انگار که یکی دیگه هم تو این خونه زنده‌ست!

من که هنوز در خواب و خیال پسر رویاهایم بودم، غمگین گفتم:

— خیلی حیف بود... کاش نمی‌رفت!

مامان شاکی‌تر از قبل گفت:

— حیف منم که جوونیمو گذاشتم پای بابات که هیچی نداشت و هنوزم

نداره. حالا هم گیر به بچه‌ی خُل و خیالاتی افتادم.

بعد با لحن توییخ‌کننده‌ای ادامه داد:

— پاشو نهار یه چیزی بذار.

بدون حرف از جا بلند شدم. هنوز درست نمی‌فهمیدم مامان چه می‌گوید.

در فکر و خیال خودم بودم. رمان به دست به سمت آشپزخانه رفتم. یک بسته

گوشت از داخل یخچال درآوردم و گذاشتم تا یخش باز شود. مامان هم

همان‌طور که زیر لب غرغر می‌کرد روی زمین کنار کُپه سبزی‌هایی نشست که

امروز خریده بود و مشغول پاک کردن شد. در همان حال حرف می‌زد:

— هی گفتم پسر علی آقا رو رد نکن. اگه جواب مثبت می‌دادی الان سر

خونه زندگیت بودی، خانوم خونه‌ی خودت بودی.

سروش را چند بار به چپ و راست تکان داد و پرافسوس گفت:

— هی هی... پسر به اون خوبی... آدم حَظ می‌کرد می‌دیدش. نمی‌دونم

چی تو این دختر خیالاتی من دیده بود که این‌قدر اصرار می‌کرد.

صورت‌م را کج و کوله کردم و برای چند لحظه مرد رویاهایم را با احترام

گوشه‌ای از ذهنم گذاشتم تا با خیال راحت در دلم یک دل سیر به پسر علی آقا

بد و بیراه بگویم. از فکر این‌که شوهرم یکی مثل او باشد، چندشم می‌شد. دماغش

مثل خرطوم فیل بود. پوستش از بس آفتاب خورده بود مثل قیر سیاه شده بود!

مهسا حسینی

پناه بر خدا چشمانش هم که لوچ بود. کجای این پسر خوب بود؟! اسمش محسن بود. همه می گفتند از آقای لنگه ندارد، والا ما که چیزی ندیدیم. از اول تا آخر مراسم خواستگاری یک گوشه کز کرده بود و با لبخندی ملیح زل زده بود به گل قالی... نه یک نگاهی نه یک حرفی! کم کم داشتم به قدرت تکلمش شک می کردم. حقیقتش از مادرش هم خوشم نیامد. یک ریز داشت از محسنات نداشته‌ی پسرش تعریف می کرد. می گفت خوش سر و زبان است، حتما ما هم کور بودیم و پسر دسته گلش را نمی دیدیم. دریغ از این که یک کلمه حرف بزند!

بی توجه به غرغره‌های مامان، مرد رویاهایم را دوباره برگرداندم سر جایش و با لبخندی که روی لبم نشسته بود، روی کابینت پریدم و رمان را باز کردم و مشغول خواندن ادامه‌اش شدم. هر صحنه‌ای که از رمان می خواندم بیشتر قند توی دلم آب می شد. کم مانده بود جای دختر شیرین عقل توی داستان سخته هم بزنم. از ناز و عشوه خرکی دخترک لجم گرفته بود. پسر به این ماهی دیگر چه از خدا می خواست؟ تند تند ورق می زدم و مشغول بودم.

— باران!

با ترس از روی کابینت سُر خوردم و کف آشپزخانه پهن شدم.

— آخ کمرم!

صدای جیغ مانند مامان بلندتر شد و گفت:

— باز نشستی اینجا واسه من کتاب ورق می زنی؟ لنگ ظهره الان همه گشنه

تشنه می آن خونه، می خوای چهار تا تیکه کاغذ جلوشون بذاری بخورن؟

همان طور که کمرم را ماساژ می دادم، زمزمه کردم:

— ترسوندیدم. یواش تر صدام کن خب!

— دست بجنبون دختر. من آخر از دست تو دق می کنم.

این را گفت و با ابروهای گره کرده از آشپزخانه بیرون رفت. فقط می خواست کمر من را داغان کند! الان اگر مرد رویاهایم بود، کمرم را ماساژ می داد و قربان صدقه‌ام می رفت. لبخند محوی روی لبم نشست و به نقطه‌ای در بالای سرم خیره ماندم. می توانستم قسم بخورم که قیافه‌ی دوست داشتنی و لبخند دخترکشش را به وضوح دیدم!

مجاله به افکارم ندادم. دوباره حوصله‌ی جیغ و داد کردن‌های مامان را

فرستاده

نداشتم. از جایم بلند شدم. عینکم را روی چشمم درست کردم و رمان را با بی میلی بستم. نگاهم را از جلد خوش‌رنگ و لعابش گرفتم و مشغول شدم. سیب زمینی و پیاز را برداشتم و پوست کردم. سر پیاز پوست کردن پوست خودم هم کنده شد از بس اشک که ریختم. زیر لب آرام با خودم زمزمه کردم: — الان آگه مرد رویاهام اینجا بود نمی‌داشت دست به سیاه و سفید بزنم. سرم را به سمت سقف آشپزخانه گرفتم و گفتم: — پس کجایی تو آخه؟

دوباره نگاهم را به پیازی دوختم که توی دستم بود. بینی‌ام را بالا کشیدم و به هر جان‌کنندی که بود پوست پیاز مادرمرده را غلفتی کردم! گوشت را با مخلفاتی که به آن زده بودم حسابی ورز دادم. آشپزی کردن اصلا کار رمانتیکی نبود. البته آشپزی داشتیم تا آشپزی؛ مثلا در خانه‌ی خودم و برای شوهرم اگر بود، زمین تا آسمان فرق داشت.

نیشم بی‌اراده باز شد. نگاهم را به کاشی‌های کج و معوج و شکسته‌ی آشپزخانه دوختم و نفسم را بیرون دادم. همان کاشی‌ها برای بیرون آوردنم از رویا کافی بود.

صدای زنگ در و بعد هم صدای مامان آمد:

— باران در می‌زن!

— دستم کثیفه، خودت باز کن.

— بیا برو دختر من تا با این زانوم از جا بلند بشم شب شده.

صورت‌م را در هم کشیدم. دستم را هل هلی آب زدم و داشتم به سمت در می‌رفتم که صدای تویخ مامان را شنیدم:

— چادرت کو؟

نفسم را با حرص بیرون دادم و از پشت در اتاق خواب، چادر سفید رنگم را برداشتم که گل‌های صورتی ریز داشت و به سمت در راه افتادم. چند بار دیگر هم زنگ به صدا در آمد، کلافه گفتم:

— اوادم دیگه!

در را باز کردم و صورت خسته و عرق‌ریزان بهنام جلوی چشمم آمد. اخمو و عصبی گفت:

مهسا حسینی

— چه قدر لفتش دادی تا باز کنی.
در همان حین در را بست و وارد شد. چادرم روی شانهام سر خورد، مثل خودش با اخم گفتم:

— داشتم ناهار درست می کردم.
نگاهی به موهایم انداخت و اخمش را غلیظتر کرد و گفت:
— داون لامصبو درست سرت کن.
چادر را روی سرم کشیدم و آرام زیر لب زمزمه کردم:
— کسی که اینجا نمی بینه.
نگاهی به ساختمان های اطراف انداخت و گفت:
— پسر همسایه کوره که تو رو از پنجره نبینه؟ راه بیفت برو تو!
حوصله ی جر و بحث نداشتم. سریع وارد خانه شدم، چادر را پشت در اتاق گذاشتم و به آشپزخانه رفتم، صدای قربان صدقه ی مامان را می شنیدم. همیشه کارش همین بود. جانش بود و بهنام!

دوباره مشغول آشپزی شدم. نفهمیدم چه قدر کارم طول کشید که با صدای زنگ در خانه دوباره به خود آمدم. نگاهم به سمت بهنام کشیده شد که به سمت در می رفت. کی می خواستند این آیفون فکستنی خانه را درست کنند خدا می دانست! دیس گرد خوشگلی را برداشتم که جز ظروف کناری مامان بود. همیشه عاشق این دیس بودم. کتلت ها را با سلیقه دور ظرف چیدم. سیب زمینی های طلایی شده را هم وسطشان ریختم، یک مشت از جعفری های را که مامان تازه پاک کرده بود، برداشتم و شستم و چند پرش را با سلیقه گوشه ی ظرف گذاشتم. همیشه عاشق این کار بودم.

سفره ی گلدار را برداشتم و روی زمین پهن کردم، بشقاب و قاشق و پارچ دوغ و بقیه ی وسایل را سر سفره گذاشتم. قبل از این که دیس کتلت ها را روی سفره بگذارم، بلند صدا زدم:

— ناهار حاضره.
صدای مامان به گوشم خورد:
— برو بهنامو صدا کن بیاد، رفته دم در دوستش کارش داشت.
— بابا ناهار نمی آد؟

فرستاده

— چه می‌دونم، اگه می‌خواست بیاد تا الان پیداش می‌شد. برو اون بچه رو
صداش کن، خسته و کوفته‌ست!
نفسم را بیرون دادم. اگر خسته بود که یک ساعت جلوی در خانه با دوست
علاف‌تر از خودش بگو و بخند راه نمی‌انداخت!
چادرم را روی سرم انداختم و به سمت در رفتم و آرام صدا زدم:
— داداش!

صدایی نیامد. در ورودی نیمه‌باز بود، کمی بازش کردم. بهنام را دیدم که کنار
موتور دوستش وحید ایستاده بود و با هم حرف می‌زدند. نگاهم را پایین انداختم
و زمزمه‌وار گفتم:
— داداش بهنام؟
با شنیدن صدایم سریع به سمت در آمد و من تازه نگاهم به چشم‌های
عصبانی‌اش افتاد:

— اینجا چی می‌خوای؟ برو تو!
— مامان گفت صدات کنم. ناهار حاضره.
— برو تو می‌گم. نمی‌بینی پسره زل زده بهت؟ حیا نداری؟
کلافه و خسته از این همه گیر دادنش سریع به سمت خانه دویدم، چادرم را
پرت کردم گوشه‌ای و رفتم سمت آشپزخانه. مامان که عصبانیتم را دید، گفت:
— چی شد باز؟
می‌دانستم اگر حرفی بزنم دوباره از غیرت دُرْدانه‌اش قند در دلش آب می‌شود
و طرفش را می‌گیرد، برای همین با لحنی بی‌خیال گفتم:
— هیچی.

دیس غذا را که با کلی تزئین کرده بودم برداشتم و نگاهش کردم، دیگر
هیچ حسی به ظرف تزئین شده نداشتم. چه فایده؟ چه کسی قدر می‌دانست؟!
دیس را سر سفره گذاشتم، مامان نگاهش روی دیس افتاد و سریع عصبی
شد:

— باز رفتی دست به ظرفای کناریم زدی؟ چند بار بگم برشون ندار. حتما
باید جمعشون کنم تا خیالت راحت بشه؟ می‌خواین اینارم مثل ظرفای دیگه
بشکنین خیالتون راحت بشه؟

مهسا حسینی

نفسم را کلافه دادم بیرون، رمانم را از توی آشپزخانه برداشتم و به سمت اتاق رفتم. بهنام وارد خانه شد، مامان نگاهی به من انداخت و گفت:

— کجا؟ مگه نمی‌خوری؟

می‌خواستم بگویم مگر دیوانه‌ام که بیایم کنارشان بنشینم؟ کوفت بخورم بهتر از کتلت خوردن با حرص و جوش است، ولی به جایش گفتم:

— سیرم. بی‌تا که اومد با اون غذا می‌خورم.

بهنام سریع گفت:

— باز این دختره کجا رفته؟

مامان که می‌خواست بهنام با خیال راحت غذایش را بخورد و حرص و جوش الکی نزند، گفت:

— کلاسه مادر. می‌آد دیگه.

بهنام عصبی گفت:

— این کلاس دیگه چه صیغه‌ایه؟ نینم باب بشه‌ها. خوش ندارم هر روز هر روز اینا ول بشن تو خیابون!

دندان‌هایم را از حرص روی هم فشار دادم و ابروهایم را در هم گره کردم و زمزمه‌وار ادایش را درآوردم:

— خوش ندارم هر روز هر روز اینا ول بشن تو خیابون!

نفس عمیقی کشیدم و دوباره زمزمه کردم:

— یکی نیست خودشو از تو کوچه خیابون جمع کنه. یه کاری می‌کنن اون روی سگی آدم بیاد بالا!

مامان دوباره گفت:

— بد که نیست. حداقل یه هنری یاد می‌گیرن.

— د بده مادر من! پرروشون نکن این قدر.

— باشه مادر تو حرص نخور. غذات از دهن افتاد.

دیگر صدایی از بهنام نیامد. بالاخره مامان توانست خفه‌اش کند! خب آخر برادر من حرف زدن بلد نیستی، حرف زدن که بلدی! انگار مجبور است نطق کند! خدا را شکر که هنوز کاره‌ای هم نیست در خانه. خدا پدرم را نگه دارد، اگر او نبود که با وجود مامان، بهنام سوار من و بی‌تا می‌شد!